



گنج واقعی آویزنا

به نام خداوند بخشنده مهربان

اللهم عجل لوليک الفرج

در این داستان آوینا باید بین ماجراجویی خیالی و پذیرش خود واقعی‌اش یکی را انتخاب کند. بیایید با داستان همراه شویم؛ ماجرای هیجان‌انگیزی که زیبایی راستی و صداقت را بیان می‌کند.

✓ مشخصات داستان

- داستان آموزشی
- گروه سنی: نوجوان

## فصل اول: برنامه استعدادیابی در مدرسه

در روستای کوچکی، واقع در میان تپه‌های سرسبز و علفزارهای وسیع، دختر یازده ساله‌ای به نام آوینا زندگی می‌کرد. این روستا باغ‌های رنگارنگ و رودخانه‌ای پرپیچ‌وخم داشت که در تمام سال جاری بود. آوینا در نقاشی تبحر خاصی داشت و نقاشی‌های او رنگارنگ و خیالی بود.

معلم آوینا، در یک صبح زیبای بهاری، برنامه سالانه استعدادیابی مدرسه را اعلام کرد. زمزمه هیجان انگیزی در کلاس درس بلند شد. هر دانش‌آموز باید استعداد منحصر به فرد خود را ارائه می‌کرد و آوینا که نمی‌خواست از بقیه کمتر باشد، گفت: "من می‌توانم همزمان با شش سیب یک نمایش ارائه دهم. یه شعبده بازی جانانه!" همکلاسی‌هایش به یکدیگر نگاهی کردند و چشمانشان از تعجب گشاد شد. در حقیقت، آوینا آنقدر سیب دوست داشت که به آفت سیب معروف شده بود اما هرگز با سیب نمایشی نداده بود!!!

بعد از مدرسه، آوینا به والدینش در مورد برنامه استعدادیابی مدرسه گفت. مادرش، با مهربانی، پرسید: «آوینا چه کار می‌خواهی بکنی؟» آوینا گفت: «من به همه گفته‌ام که می‌توانم با شش سیب یه شعبده بازی شگفت‌انجام دهم. پدرش لبخندی زد و گفت "خب، خیلی خوبه! اما تو قبلاً این کار را انجام داده‌ای؟ تمرینی داشته‌ای؟"

آوینا در حالی که گونه‌هایش مانند خورشید در حال غروب بیرون پنجره‌شان سرخ شده بود سری تکان داد و اعتراف کرد: «نه... اصلاً».

مادرش گفت: "این مهم است که ما همیشه در هر شرایطی راستگو باشیم، عزیزم. به یاد داشته باش، مهم این است که بدانیم واقعاً چه کاری می‌توانیم انجام دهیم و در چه کاری مهارت نداریم، باید خودمان باشیم."

اما آوینا مصمم بود که برای آن مهارت جدید تمرین کند.

## فصل دوم: تمرین شعبده بازی

هوا لطیف بود و عطر گل های بهاری زنبورها را به سمت حیاط خانه آوینا می کشید. آوینا خود را با شش سیب مشغول کرده بود. او سیب ها را به هوا پرتاب می کرد، و آنها به طرز ناشیانه ای پایین می آمدند و بی حوصله روی زمین می افتادند. ناامیدی در وجودش موج می زد اما دوباره تلاش را از سر می گرفت. چشمانش از تمرکز ریز شده بود. سیب ها مانند باران بهاری از میان دستانش می لغزیدند و با هر تلاش ناموفقی، اعتماد به نفس آوینا کاهش می یافت. هنگامی که خورشید شروع به غروب کرد و آسمان نارنجی و صورتی رنگ شد، آوینا در میان سیب های پراکنده نشست.

برادر کوچکترش، که او را تماشا می کرد به او گفت: "حالا می خواهی چه کار کنی؟". آوینا آهی کشید و چانه اش را روی زانوهایش گذاشت: «به همه گفته ام که می توانم با شش سیب شعبده بازی کنم.» برادرش ابروهایش را در هم کشید و گفت: "اما تو حتی نمی تونی با دو سیب هم کار کنی!"

آوینا آهی کشید و صورتش را بین دستانش فرو برد: "می دانم". من فقط می خواستم در جمع بچه های کلاس کار شگفت انگیزی انجام دهم."

برادرش فکری کرد و سپس به او پیشنهاد کرد: "شاید بتونی کار دیگری برای نمایش انجام دهی، کاری که واقعاً در آن مهارت داری."

آوینا در حالی که لبش را گاز می گرفت، به حرف های او فکر کرد.

## فصل ۳: پیچیدگی مشکلات

روزهای بهاری همچنان می گذشتند و اضطراب آوینا مانند پیچک خزنده ای اطراف قلبش را گرفته بود. در مدرسه، همکلاسی هایش مشتاقانه در مورد عمل شعبده بازی او می پرسیدند و هر بار او به سختی جوابی می داد. با این حال، هر تلاشی برای شعبده بازی در خانه به انبوهی از سیب های کبود و له ختم می شد.

بعد از ظهری که آوینا در حیاط خانه مشغول تمرین بود، وزش باد شاخه های درخت را تکان داد و کاغذی به پایین بال زد و جلوی پای او افتاد. این یک بروشور بود که با حروف درشت روی آن نوشته شده بود: "به یاد داشته باش، راستگویی یعنی کلید استعداد واقعی تو."

کلمات در ذهنش ماندگار شدند و در افکارش تکرار می شدند. آوینا می دانست که باید با حقیقت روبه رو شود. آن شب، آوینا به پدر و مادرش گفت: "مامان، بابا، من... باید یه چیزی بهتون بگم." پدرش روزنامه اش را کناری گذاشت، و مادرش با لبخندی ملایم و دلگرم کننده گفت: "چی، آوینا؟"

آوینا نفس عمیقی کشید و گفت: "گفتم که می تونم با شش سیب شعبده بازی کنم، اما واقعا نمی تونم. نمی دانم چرا دروغ گفتم، فقط می خواستم همه رو تحت تاثیر قرار بدم." پدر و مادرش نگاهی به هم انداختند. مادرش به آرامی گفت: "عزیزم، راستگویی همیشه بهترین راه در زندگی است. مردم بیشتر به خاطر شخصیتی که هستی از تو قدردانی می کنند، نه به خاطر کسی که وانمود می کنی." پدرش سری تکان داد و گفت "هیچ وقت برای گفتن حقیقت دیر نیست. فکر می کنی چه کاری باید انجام دهی؟"

آوینا آب دهانش را به سختی قورت داد، "فکر می کنم... باید حقیقت را به معلمم بگویم و باید کار دیگری برای اجرا پیدا کنم."

## فصل چهارم: گفتن حقیقت

روز بعد در مدرسه، آوینا در حالی که دستانش کمی میلرزید به سمت معلمش رفت و گفت: "خانم معلم، من باید کارم را برای نمایش استعداد تغییر دهم." خانم معلم به نشانه کنجکاوی ابرویی بالا انداخت و گفت: "اوه؟ چرا، آوینا؟"

آوینا نفس عمیقی کشید و گفت: "من نمی‌تونم با شش سیب کار کنم. من در مورد آن دروغ گفتم. خانم معلم با مهربانی به او نگاهی کرد و گفت: "متشکرم از صداقتت آوینا!!، اعتراف به حقیقت به شجاعت زیادی نیاز داره!!، حالا چرا به چیزی فکر نمی‌کنی که واقعاً از آن لذت می‌بری و در آن مهارت داری؟!!!" در راه برگشت از مدرسه، در ذهنش انبوهی از کارهایی که می‌توانست انجام دهد، گذشت. او به نقاشی فکر کرد و به سمت اتاق نقاشی اش رفت؛ جایی که رنگ‌ها، قلم مو و بوم نقاشی مشتاقانه منتظر او بودند. این شروع یک ایده جدید بود، ایده‌ای که احساس می‌کرد نسبت به آن توانایی و مهارت واقعی دارد.

## فصل پنجم: نمایش استعدادها

روز موعود فرا رسید، در سالن مدرسه غوغای عجیبی حاکم بود. وقتی بالاخره نوبت به آوینا رسید، روی صحنه رفت، بوم نقاشی اش جلویش بود. او به حضار سلام کرد و گفت: "امروز، من می خواهم چیزی خاصی را نقاشی کنم. این شعبده بازی با شش سیب نیست، بلکه چیزی است که من واقعاً آن را دوست دارم، کار با رنگ ها و نقاشی نقش های زیبا." همانطور که قلم مو روی بوم کشیده می شد، رنگ ها زنده می شدند و صحنه ای از منظره زیبای روستا ایجاد شد، همان رودخانه دائمی و طبیعت بکر روستا. حضار در سکوت، مسحور چرخش قلم موی آوینا روی بوم نقاشی بودند. وقتی کارش تمام شد، همه برای تشویق او بلند شدند و قلب آوینا پر از شادی شد. او مهارت واقعی اش را به اشتراک گذاشته بود. بعد از اجرا، همکلاسی هایش دور او جمع شدند و چشمانشان پر از تحسین بود. یکی از بچه ها فریاد زد: "این عالی بود، آوینا!!!!!! نمیدونستیم تو میتونی اینطوری نقاشی بکشی!"

او با لبخندی گسترده و صادقانه پاسخ داد: متشکرم.

## فصل ۶: درس های آموخته شده

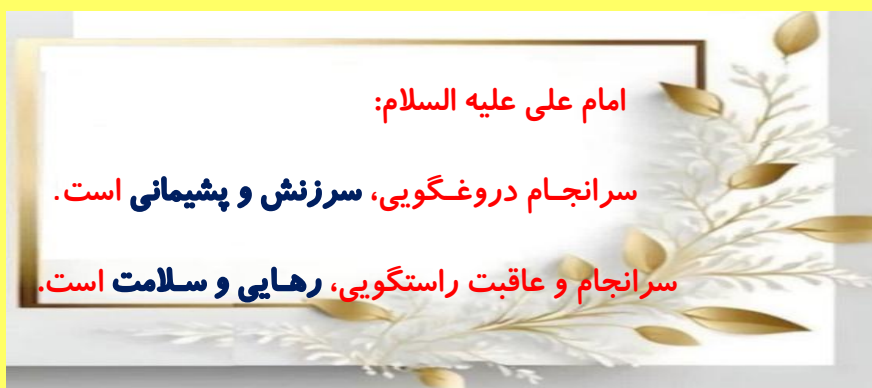
پس از نمایش، در حالی که آوینا و خانواده اش در زیر سایه درختان بهاری به خانه برمی گشتند، پدرش به او گفت: "من به تو افتخار می کنم، آوینا! گفتن حقیقت و به اشتراک گذاشتن استعداد واقعی خود شجاعت زیادی می خواهد."

آوینا سری تکان داد، نسیم بهاری ریه هایش را پر از آرامش می کرد. "خوشحالم که این کار را کردم، بابا. احساس می کنم... خیلی خوب شد."

مادرش لبخند زد و گفت: "به یاد داشته باش، دروغ گفتن بیشتر از آن که مشکلی را از تو حل کنه، مشکلات و نگرانی های زیادی را برات ایجاد می کنه. همیشه بهتره با خود و دیگران صادق باشی."

وقتی به خانه رسیدند، آوینا احساس سبکی می کرد، بار دروغ او با حقیقتی که در آغوش گرفته بود از بین رفت. او اکنون می دانست که راه صداقت، هرچند گاهی دلهره آور است، اما به اعتماد و آرامش منتهی می شود.

آن شب، آوینا در مورد درس هایی که آموخته بود فکر کرد. او متوجه شد که صداقت رهایی بخش است. آن شب او به جای مطالعه داستان مخصوص قبل از خوابش، کتاب احادیث را از بین کتاب های مادرش انتخاب کرد و دو حدیث از احادیث امام علی علیه السلام در مورد راستگویی و دروغ را با خط خوش نوشت و به دیوار اتاقش نصب کرد تا همیشه جلو چشمش باشد.



آن شب، آوینا با احساس رضایت بخشی به خواب رفت.



## آیا داستان را خوب متوجه شدید؟

۱- آوینا ادعا کرد که می تواند برای نمایش استعدادیابی چه کاری انجام دهد؟

○ نقاشی بکشد

○ داستان بنویسد

○ با شش سیب شعبده بازی کند

۲- مادر آوینا چه توصیه ای به او کرد؟

○ همیشه حقیقت را بگوید

○ بیشتر در شعبده بازی تمرین کند

○ نادیده گرفتن آنچه دیگران فکر می کنند

۳- استعداد واقعی آوینا که تصمیم گرفت آن را به نمایش بگذارد چه بود؟

○ نواختن پیانو

○ نقاشی یک تصویر

○ داستان نویسی

○ شعبده بازی با سیب

۴- آوینا در پایان داستان چه درسی گرفت؟

○ دروغ گفتن سرگرم کننده است

○ صداقت مهم است

○ شعبده بازی بهترین استعداد او است

پاسخ های صحیح

(۱) با سیب شعبده بازی کند

(۲) همیشه حقیقت را بگوید

(۳) نقاشی کشیدن

(۴) صداقت مهم است

کاربرگ

چند حدیث در مورد راستگویی پیدا کن و آن را به دوستانت هم یاد بده!!!

یک داستان کوتاه در مورد ایده اصلی این تصویر بنویسید.

داستان من:



صداقت در مدرسه و کلاس درس

یک داستان کوتاه در مورد ایده اصلی این تصویر بنویسید.

داستان من:



صداقت در بین اعضای خانواده

